

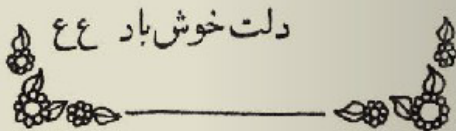
وقد





هو الله

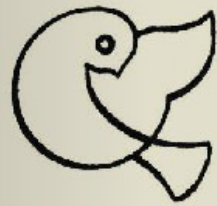
ای طفل عزیز امیدوارم که
بنت ملکوت گردی و سبب
حیات قلوب شوی و در بوستان
ایمان و حکمت نهالی در نهایت
لطافت و طراوت شوی



دلت خوش باد ۶۶

آشپزخانه همسایه است که همیشه هم در آن غذاهای خوشمزه می پزند
هاپی گفت: نه تو اشتباه می کنی پشت این دیوار یک انبار است که اسباب
و اثاثیه کهنه در آن ریخته اند پیشی با تعجب گفت: تو این را از کجای می گویی
هاپی گفت: رماغ من اینها را به من میگوید. من همین الان می توانم بروی
یک تخت خواب کهنه را که پایه اش شکسته از انبار پشت دیوار بشنوم
همین طور یک ساعت دیواری بزرگ که عقربه هایش افتاده و یک صندلی
قدیمی که اگر رویش بنشینی « قوچ قوچ » صدای کند . بوی خیلی چیزها
دیگر را هم می شنوم . پیشی با ناراحتی گفت: ولی این پشت یک آشپزخانه
بزرگ است من خودم تا بحال چند بار سر وقت و دیگرهای غذای آنجا رفته
این بوها هم که تومی شنوی بوی مرغ و کباب و چلو و خورش و چیزهای
دیگر است . هاپی که از این حرفهای پیشی ناراحت شده بود فریاد زد:
ولی رماغ من اشتباه نمی کند! موشی گفت: بچه ها من پیشنهاد می کنم
که همگی برویم بیرون و ببینیم پشت این دیوار چیست و دعوا را تمام
کنیم . پیشی گفت: یعنی تومی خواهی بگویی که من اشتباه می کنم .
هاپی در حالی که بغض کرده بود گفت: پس حتماً من دروغ می گویم تا
وای خدای من

پیشی هم داد و فریاد راه انداخت که این هاپی می خواهد با گریه و زاری
حرف خودش را به کوسمی بفشاند ولی اگر تا فردا صبح هم گریه بکند من سر
حرف خودم هستم: این پشت یک آشپزخانه است!



خدا یا این اطفال دُر درانه اند در آغوش صد ف عنایت پرورش ده
« حضرت عبدالبهاء »

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر لجنة ملی نشریه نونهالان بهائی

سال چهارم - شماره سوم

(۳۹)

۱۳۵۳

۱۳۱

بیع

بچه ها الله البی



امیدوارم که خوب و سلامت باشید . من هم روزها را با دوستانم
به خوشی میگذرانم بازی می کنیم ، به گردش میرویم ، حرف میزنیم و هر کس
هر چه میداند برای دیگران میگوید و به بقیه یاد میدهد .
برای همین در این مدت حسابی سورمان گرم بود و مشغول بودیم .
راستی که یاد گرفتن چیزهای تازه چه لذتی دارد .

موشی از زندگی زیرزمین و سوراخها صحبت می کرد . پیشی از بالا رفتن
از درخت های بلند و راه رفتن سردیوارها و بالاخره هاپی برایش می گفت
که چطور می شود آدمها و چیزها را از بوی آنها تشخیص داد و شناخت
البته گاهی اوقات هم با هم اختلاف پیدا می کردیم و در باره یک موضوع
هر کس چیزی می گفت که دیگران قبول نداشتند . مثلاً همین پریشب
حادثه با مزه ای اتفاق افتاد که برایتان تعریف می کنم .

نشسته بودیم و صحبت از خانه های اطراف بود برای هد یگویی گفتیم که
کدام طرف خانه ما چه خانه هائی هست و همسایه هایمان چه کسانی هستند
تا رسیدیم به پشت دیوار انبار . پیشی بلافاصله گفت: پشت این دیوار

بچه ها سرتان را در دنیا و درم آن شب یک دعوی حسابی به پا شد و
 های و پیشی با هم قهر کردند و من و موشی هر کاری کردیم که آنها را
 با هم آشتی بدهیم نشد که نشد! بالاخره مکی رفتم که بخواهم
 البته تانیه های شب از غوغای خوابان نبرد!
 فردا صبح زود از سرمای نسیم خنکی بیدار شدم. تعجب کردم چون درها
 همه بسته بود. در این فکر بودم که نسیم از کجایم آید که های هم بیدار
 و پشت سرش پیشی چشمهایش را باز کرد. آنها هم سرشان شده بود
 در همین موقع چشم بزرگ دروازی که های و پیشی سر آن دعوی ایشان شده بود



به سوراخ کوچکی افتاد. های و پیشی هم متوجه شدند های جلوا آمد و از
 سوراخ دیوار بیرون را نگاه کرد و بعد با تعجب گفت: «پشت این دیوار
 که هوای آزاد است. وای خدای من امان از دست این گربه های دروغگو!»
 پیشی که از خشم موه های پشتش سنج شده بود فریاد زد: «خودت هم اشتباه کردی.»
 ناگهان صدای موشی از گوشه ایبار بلند شد که جیغ میزد: «آهای ساکت. پیشی
 که تاصح برایتان دیوار سوراخ میکردم حالا هم سرو صدایتان نمیگذارد بکن
 بخواهم» پیشی گفت: این موش فسقلی با این کارش ما رو تارا خوب مخوره کرده.
 من گفتم: در عوض به شما یاد داد که هیچوقت روی حرف خودتان بی جهت بافتنا
 نکنید. های و پیشی میخواستند بازم را در فریاد راه بیندازند که به خواهش من سا
 شدند تا موشی کمی بخوابد. بچه ها الان که دارم برای شما نامه می نویسم های و پیشی
 دارند به کمک هم سوراخ دیوار را پرمی کنند. موشی میگوید سوراخ کردن دیوار با من برگرد
 با خودتان های و در میگوید: وای خدای من، امان از دست این موشهای فضول را
 موشی اینجا کنار من خوابیده و میگوید سلامش ا بهمه شماره سام خوب این هم سلام موشی
 تا نامه بعدی با همه شما خدا حافظی می کنم. به امید دیدار **ورقا**



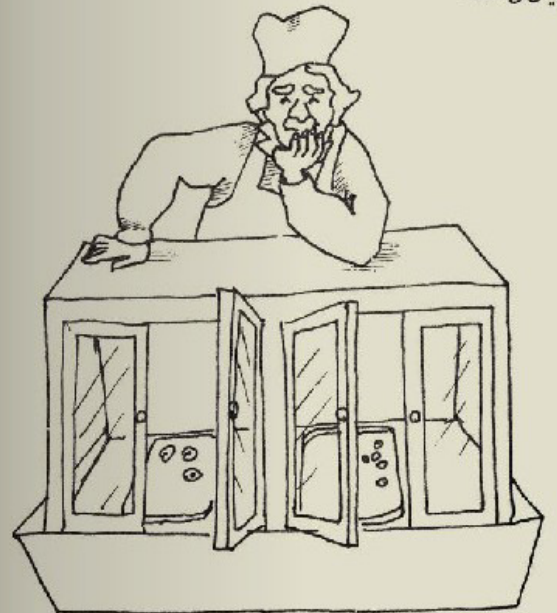
آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۴ فربرز صهبا
 نقاش: گلنار صهبا ۶

یکی از این داستانها راجع به زمانی است که حضرت عبدالبهاء در عکا بودند
 ایشان وقتی در عکا تشریف داشتند در منزل بودند که به «بیت عبود» معروف است
 حضرت عبدالبهاء به بچه ها علاقه زیادی داشتند همیشه صبح حاجلو منزلشان
 منتظری شدند تا بچه های فقیر و بی پناه نزد ایشان بیایند و از آنها دلجویی می
 روزی مثل همیشه از منزل خارج شده بودند و جلگو منزل منتظر کودکان فقیر
 بودند. مقابل منزل ایشان یکی از احباب شیرینی فروشی داشت که چون کسی
 از او شیرینی نمی خرید خیلی غمگین بود.

وقتی بچه ها آمدند حضرت عبدالبهاء به آنها فرمودند که بروند و هر چه شیرینی
 می خواهند بخورند بچه ها رفتند و تمام شیرینی های مغازه را خوردند و شاد
 و خوشحال بیرون آمدند. آن وقت حضرت عبدالبهاء نزد شیرینی
 فروش رفتند و دیدند که او غمگین گوشه ای نشسته است از او پرسیدند
 چرا غمگینی عرض کرد بچه ها تمام شیرینی های مرا خوردند و رفتند و تمام
 سرمایه من از بین رفت و چون هیکل مبارک به آنها اجازه داده بودند چیزی
 به آنها نمی توانستم بگویم. حضرت عبدالبهاء فرمودند منظور من این بود
 که هم کودکان فقیر سیر و خوشحال بشوند و هم شیرینی های شما بیشتر نماند
 و کهنه نشود. و شما هم خوشحال بشوید. آن وقت دو برابر قیمت شیرینی
 ها را
 به او پرداختند آن روز هم شیرینی فروش و هم بچه ها خیلی خوشحال شدند
 در این خاطر راهر گز فراموش نکردند.

«شیرینی فروش»

همه راجع به حضرت عبدالبهاء داستانهای زیادی می دانیم که یاد کتابها
 خوانده ایم و یا از نزدیکان حضرت عبدالبهاء سینه بسینه نقل شده و به ما
 رسیده است. و معمولاً هر کدام از آنها یکی از خصوصیات حضرت عبدالبهاء
 بیان می کند.





قلعه چهریق

صبح روز نهم بعد از عید نوروز ملا حسین به امر حضرت اعلی از ماکو خارج شد و پای پیاده به طرف مازندران به راه افتاد. حضرت اعلی به او فرموده بودند به زوری موقعی خواهد رسید که داستان شجاعت و فدای کارهای نورنیاراد چار تعجب خواهد ساخت و ما موریت های بسیار مهمتی به عهدت تو قرار خواهد گرفت.

۹

حق می شود فکری کرد که شاید این کلاغ آن روزها روی دیوار آن قلعه می نشسته است قلعه ای که زندان حضرت اعلی بوده است.

حاجی میرزا آقاسی تصور کرده بود که در آن قلعه دوران تازه و متروک دیگر همه چیز تمام خواهد شد. ولی هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که محبت حضرت اعلی در قلب مردم چهریق اثر کرد. درهای قلعه به روی کسانی که دسته دسته به حضور ایشان می آمدند باز شد. گاهی تعداد آنها به قدری زیادی شد که در چهریق برایشان جا نبود و حالا دیگر شهرت و محبوبیت حضرت اعلی از مرزهای ایران هم گذشته بود. خبرهایی که هر روز به حاجی میرزا آقاسی می رسید یکی او را نگران کرده بود. او حضرت اعلی را در دورترین نقطه ایران بر روی یک کوه زندانی کرده بود جانی که رسیدن به آن کار هر کسی نبود و شدیدترین رستوران در مورد ایشان صادر کرده بود و حالای دید درست مثل این است که در شبی تاریک روی تله کوه چهریق آتشی روشن کرده است. آتشی که شعله های آن را در دورترین نقاط ایران می شود دید. و این برای او باور کردنی نبود. ولی با این همه هیچوقت نفهمید که این به خاطر چیست شاید اگر آن کسانی که با پای پیاده بیابان های خشک و پراز خار را طی می کنند و خود را تشنه و خجور به چهریق می رسانند می پرسید به اومی گفتند. شاید اگر از علی خان حاکم ماکو که تمام غرور و تعصب و قدرت خود را فراموش کرده و در مقابل حضرت اعلی مثل غلامی دست بسینه می ایستاد می پرسید به اومی گفت و شاید اگر نامه هائی را که از حضرت اعلی به او رسیده بود می خواند خودش می فهمید و اگر می فهمید به بیچارگی خودش می گوید زیرا که با خداوند دشمنی کرده بود، زیرا که فرستاد خداوند را در

۱۱

ملاحسین هنوز در نیمه راه بود که خبر انتقال حضرت اعلی را از ماکو به چهریق شنید و روزی بله خاطر آورد که حضرت اعلی در پشت بام قلعه ماکو مشغول تماشا می مناظر اطراف قلعه بودند و یک مرتبه به رود ارس که از پشت بام قلعه به خوبی معلوم بود اشاره کرده و به ملاحسین فرمودند این همان ساحلی است که حافظ در شعر خود به آن اشاره کرده و گفته است ای صباگر بگذری بر ساحل و دازم بوسه زن برخاک آن وادی و مشکین کن بعد فرمودند به زوری ما را از این جا منتقل خواهند کرد.

وقتی خبر محبوبیت حضرت اعلی در قلعه ماکو به حاجی میرزا آقاسی رسید از شدت ناراحتی فوراً دستور داد ایشان را از ماکو به چهریق انتقال دهند. چهریق منطقه ایست کوهستانی و سردسیر که در شمال غربی آذربایجان قرار دارد. وقتی کنار دهکده چهریق بایستید و به بالا نگاه کنید کوهی را می بینید که یکه و تنها تارل ابرها بالا رفته است و صدای کلاغ ها را می شنوید که از پشت تیغه کوه بالای آیند و میان ابرها هم می شوند. درست در روی کوه چند متر زمین مسطح وجود دارد و آثاری از یک قلعه محکم قدیمی هنوز باقی مانده است. شاید رودخانه ای که در پای کوه می پیچد را استان آن قلعه قدیمی را با خودش به دور دست ها برده باشد چون حالا همه داستان آن قلعه را که روزگاری در یک کوه بود و حالا فقط خرابه هائی از آن باقی مانده می دانند. می شود روی خرابه ها نشست و کلاغی را دید که از روی کوه بلند می شود و چهار صد متر یا نین تر روی بام خانه های دهکده چهریق می نشیند

۱۰

آن قلعه متروک زندانی کرده بود. و خداوند با همه دشمنی ها و مخالفت های او امرش را به پیش می برد و در این میان حاجی میرزا آقاسی حیرت زده و متعجب دستور می داد که بیشتر سخت بگیرند. یک روز دستور رسید حضرت اعلی را به تبریز بفرستند صدر اعظم می خواست کار را یک سره کند، به علمائی که در تبریز بودند دستور داده بود حضرت اعلی را محاکمه کنند تا باطل بودن افکار ایشان برای همه ثابت شود.

وقتی در وسط راه به رضاشاه رسیدند حاکم رضاشاه دستور داد با احترام بسیار با ایشان رفتار نمایند. یک روز که حضرت باب به حمام تشریف می بردند حاکم تصمیم گرفت ایشان را امتحان کند. به این دلیل دستور داد اسب بسیار سرکشی را که هیچکس نمی توانست بر آن سوار شود برای ایشان حاضر کنند. عده بسیار زیادی را در میدان شهر جمع شده بودند تا ببینند چطور حضرت باب بر آن اسب سواری شوند. حضرت اعلی اسب را نوازش کردند و سوار شدند و اسب با نهایت آرامش به راه افتاد.

این موضوع چنان مردم را متعجب نمود که بعد از خروج حضرت اعلی از حمام هجوم کردند و تمام آب حمام را به عنوان تبرک بردند. در شهرها هوی زیادی برپا شد، بود. در تبریز هم هنگامه عجیبی بود مردم که همه جا آوازه محبوبیت حضرت اعلی شنیده بودند می خواستند ایشان را زیارت کنند. هجوم جمعیت به اندازه بود که حکومت دستور داد این مرتبه محل توقف حضرت اعلی را در خارج شهر تعیین کنند.

از: فربرز صهبا

۱۲



قیمت دویم

«لباس صورتی کوچولو»

عمو «بی بی» بانه می گفت: «برادرهایت را هم برای کمک بیاور آنوقت می توانی آنها را بفروشی و بعد آن لباس کوچولوی صورتی را بخری» کولو از خوشحالی فریاد زد: «متشکرم» متشکرم عمو جان» و بعد هم برای شکرگزاری رقصید آنوقت بطرف خانه دوید و برای مادرش جریان را تعریف کرد.

مادرش گفت: «عمو بی بی» مرد خیلی نازشینی است. همه مردم این را می شناسند. آنوقت برادرهای بزرگتر کولو را صدا کرد و گفت: «سومو و کیا» شما هم بروید به کولو کمک کنید» و هر سه بطرف درخت ها برآه افتادند. درخت ها مقدار زیادی پرتقال داشتند برادرهایش روی درخت میوه ها را می چیدند و کولوم

دنبال دزد برویم و پیدا می کنیم. من می دانم. کار، کار، کار» «جاگو» است همه می دانستند که «جاگو» دزد است چون چند بار این کار را کرده بود. «سومو» گفت: «او حتماً به شهری رود که با پول ها خرید کند. آنجا می توانیم پیدا می کنیم.» همه به طرف شهر دویدند.

بله... درست حدس زده بودند. جاگو در مغازه مشغول خریدن یک چاقوی خوب بود «کولو» تا او را دید، فریاد زد: «تو پول های مرا زدی» حالا دیگر نمی توانم آن لباس صورتی را برای خواهر کوچولویم بخرم.» جاگو برگشت و به کولو نگاه کرد و گفت: «این پول ها مال تو نیست. مال خون است از درخت ها چند ماسی گرفته بودم و فروختم. این هم پولش است.

کولونی دانست چه بگوید. همه شروع به بیج بیج کردند. در همین موقع عمو «بی بی» رسید و پرسید «موضوع چیست؟» کولو فریاد زد: «جاگو بیخ ریالی های من را زدی» و در آن یکتا چاقوی خور. همه به عمو بی بی خیره شده بودند، ببینند او چه می گوید.

عمو پرسید: «خوب تو از کجا می دانی که این پول ها مال تو هستند؟» کولو فکری کرد و گفت: «آهان یادم آمد. یکی از آنها تو بود برق می زد.» عمو بی بی گفت: «پول ها را ببینم.» جاگو چاره ای نداشت جز این که پولها بدهد آنها را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت. بیخ ریالی نو و تری در میان آنها بود جاگو خواست فرار کند. ولی عمو بی بی محکم او را گرفت. سومو فریاد زد باید او را به زندان انداخت عمو بی بی گفت: «نه من

از پانین آنها را می گرفت. همه به شدت کاری کردند تا ظرفی که آورده بودند پر شد. کولو آنرا روی سرش گذاشت و به طرف بازار برآه افتاد. مردی پرسید: «پرتقال چند است؟» کولو گفت: «دانه ای بیخ ریالی» آنوقت مرد هرده نامی آن را خرید. حالا کولو ده تا بیخ ریالی داشت.

کولو هر روز بعد از این که کارهای خواهر کوچولوش را انجام می داد، میفت و مشغول چیدن پرتقال می شد فروختنش هم خیلی راحت بود. چون همه می گفتند: «خوب است خوب است.» هر روز کولو پول هایش را می شمرد برادر بزرگش گفته بود که او چهل تا بیخ ریالی لازم دارد چهل تا! چقدر زیار! یک روز که کولو خیلی خسته شده بود نشست و مشغول شمردن پول هایش شد. حالا سی و بیخ تا از آن بیخ ریالی ها داشت یکی از آنها از همه نو تر و تری بود او همه پول ها را در ظرفش گذاشت و کنار درختان رفت تا آب تنی کند.

ظرف را از میز یک درخت گذاشت و به طرف آب دوید «روما» و چند تا دیگر از دوستانهایش هم آنجا مشغول آب بازی و شنا بودند.

یک دفعه چشم کولو به ساحل افتاد. یک نفر داشت چیزی از ظرف او بر میداشت کولو فریاد زد: «دزد. دزد!» و از آب بیرون آمد. و شروع به دویدن کرد. بقیه هم به دنبالش. وقتی به طرف رسید دید پولهایش نیست. حتی یک دانه از آن بیخ ریالی ها هم نمانده بود! کولو بیچاره زار زار گریه می کرد آخر بعد از آن همه زحمت که کشیده بود حالا باز هیچ نداشت.

در همین موقع برادرش «سومو» رسید و گفت: «گریه نکن. بلند شو به

می دانم با او چه بکنم. او را پهلوی درخت های پرتقال می بریم او باید تمام میوه ها را بچیند و برای کولو ببیند از «آنوقت همگی به راه افتادند. عمو بی بی در حالی که دست جاگو را گرفته بود جلو می رفت. جاگو از درختها بالا رفت و بدون معطلی تمام میوه های درخت باقی مانده را چید.

ظرف کولو کاملاً پر شده بود. روز بعد کولو و برادرهایش پرتقال ها را به بازار بردند و فروختند. پول هایشان از بیست تومان هم بیشتر شده بود. کولو به طرف مغازه بزرگ دوید در حالی که با خودش می گفت: «خدا ای! یعنی هنوز آن لباس را کسی نخریده؟» و اتفاقاً هنوز کسی آن را نخریده بود و کولو آنرا برای خواهر کوچولوش خرید و با بقیه پول هم یک روسری برای ماما و یکی برای خودش و مقداری آب نبات برای برادرهایش خرید. پیش خودش فکر کرد: «گاهی هم بد نیست آدم زیاد برادر داشته باشد»

کولو لباس را به خواهر کوچولوش پوشاند. ماما با خوشحالی گفت: «چه لباس قشنگی!» کولو هم گفت: «چه خواهر کوچولوی قشنگی!»

می دانید خواهر کوچولو چه گفت؟ هیچ نگفت. فقط وقتی کولو او را کول کرد. با آن لباس صورتی اش پشت خواهر بزرگش خوابش برد.

پایان

از: ادنا واکر چنرلر

ترجمه: گلنار صهبا رفیعی

نامه نامرئی

اگر دوستی دارید که در شهر دیگری زندگی کند و شما با او مکاتبه دارید می توانید شوخی با مزهائی با او بکنید و نامه ای نامرئی برایش بنویسید! نامرئی یعنی چیزی که ظاهرًا دیده نشود و تا درست شما کنید رمز خواندن نامه را نداند هر چه سعی کند و نامه را این طرف و آن طرف کند موفق نخواهد شد که سراز شوخی شما در بیاید.

دلتان می خواهد راه نوشتن نامه نامرئی را بدانید؟ بسیار خوب پس این آزمایش را بدقت بخوانید و آن را یک مرتبه بطور آزمایشی برای خودتان انجام دهید و بعد برای یکی از دوستانتان چنین نامه ای تهیه کنید و بفرستید. صفحه سفیدی را بردارید و بعد یک قلم فرانسه که نوک آن را خوب شسته باشید و بلیک چوب نوک نیز را بجای قلم در آب لیمو یا آب پیاز و یا در سرکه معمولی فرو ببرید و بعد با آن هر چه می خواهید بنویسید البته برای نوشتن این نامه نامرئی لازم نیست که از هر سه این مایع ها استفاده کنید بلکه استفاده از یکی از این مایع ها در آب پیاز یا سرکه


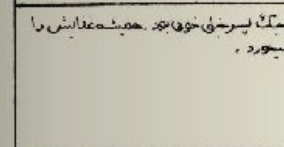
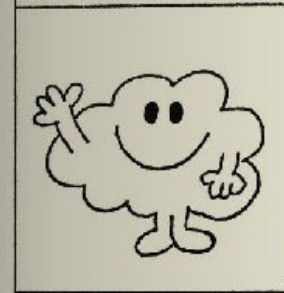

یا آب لیمو کافی است پس از این که کاغذ خشک شد هیچ چیز روی کاغذ پیدا نخواهد بود. برای اینکه دوستان از این بازی سردرگم می توانند با خط ریز در پایین نامه با خود کار بنویسید: «اگر می خواهید نامه مرا بخوانی آن را نزدیک شعله نگه دار» وقتی که نامه را نزدیک شعله شمع نگه دارید نوشته های شما روی کاغذ به رنگ قهوه ای درمی آید و کاملاً قابل خواندن است.

دلیل علمی

سرکه - آب لیمو و آب پیاز باعث می شوند که در کاغذ در همان نقاطی که نوشته ها ایجاد شده است، تغییراتی شیمیائی بوجود بیاید، و آن نقاط از کاغذ به جسمی شبیه نایلون تبدیل شود، و چون گرمای لازم برای سوختن این حجم نایلونی کمتر از گرمای لازم برای سوختن کاغذ است، از این جهت وقتی که کاغذ را روی شعله شمع نگه میدارید بدون آنکه کاغذ بسوزد نوشته ها برنگ قهوه ای سوخته درمی آیند.

ترجمه: پریمپرو نوچه پوری

	
<p>آقای خندان! خوشحال باشم که با شما دیدار کنم. من تمام سفره هایم را با شما تقسیم کرده ام. ف. منظم و باهوش. ف. منظم و باهوش. ف. منظم و باهوش.</p>	<p>حکایتی که به ما می آموزد اینست که هرگز نباید با کسی که با او دوستی دارید، با کسی که با او دشمنی دارید، دوستی کنید. این کار را هرگز نباید کرد. اگر با کسی دوستی دارید، با او با محبت و احترام با او رفتار کنید. اگر با کسی دشمنی دارید، با او با بدرفتاری و بی احترامی با او رفتار نکنید.</p>
	
<p>آقای خندان! خوشحال باشم که با شما دیدار کنم. من تمام سفره هایم را با شما تقسیم کرده ام. ف. منظم و باهوش. ف. منظم و باهوش. ف. منظم و باهوش.</p>	<p>از دور یک پرندۀ خیلی بزرگ دیدم که آمد و نزدیک من و آقای خندان ایستاد و گفت: «آقای خندان! خوشحال باشم که با شما دیدار کنم. من تمام سفره هایم را با شما تقسیم کرده ام. ف. منظم و باهوش. ف. منظم و باهوش. ف. منظم و باهوش.»</p>

	<p>آقای خندان! خوشحال باشم که با شما دیدار کنم. من تمام سفره هایم را با شما تقسیم کرده ام. ف. منظم و باهوش. ف. منظم و باهوش. ف. منظم و باهوش.</p>
	<p>... قصه ای را که می خوانید به آقای خندان بفرستید که خودش را با شما تقسیم کند. این قصه را به دوستی که با او دوستی دارید بفرستید. این کار را هرگز نباید کرد. اگر با کسی دوستی دارید، با او با محبت و احترام با او رفتار کنید. اگر با کسی دشمنی دارید، با او با بدرفتاری و بی احترامی با او رفتار نکنید.</p>
	
<p>یک روز که حکایتی که به ما می آموزد اینست که هرگز نباید با کسی که با او دوستی دارید، با کسی که با او دشمنی دارید، دوستی کنید. این کار را هرگز نباید کرد. اگر با کسی دوستی دارید، با او با محبت و احترام با او رفتار کنید. اگر با کسی دشمنی دارید، با او با بدرفتاری و بی احترامی با او رفتار نکنید.</p>	<p>وقتی خواندنی بر شماست، وقت می آید که با او دوستی کنید. این کار را هرگز نباید کرد. اگر با کسی دوستی دارید، با او با محبت و احترام با او رفتار کنید. اگر با کسی دشمنی دارید، با او با بدرفتاری و بی احترامی با او رفتار نکنید.</p>

<p>۱۳ یکمرتبه همان پرندۀ دیرآه سر رسید و آقاها روی پشت او افتادند. آقاها خیالبرور با لبخنده گفت: «به تاهنگ جوی هم میخوام منبر برفی حکیم صباورا به قطب شمال برنجوروش در براف آفتاب و فرورفت.</p>	<p>۱۴ سومه مردم بزرگش را تکان داد و گفتا و قای حیالیبرور را میبویوت کرد و منتظر ماند. واقعا خیل و مشتاقا کن بود! حیال عمینطو که معلق زبان بود با دهان باز سومه مار میبازد فیا در میبورد. وای سبیا و ایو کنگه. آقاها خیالیبرور در هوالشت هاش راه دهانش بود و از همان سوهالو بلند کجش!</p>
<p>۱۶ که کمرونه تک دهستان آقاها خیالیبرور نسیت که او را میبویوت کند. این صدای ععاش دور که میگفت: «کج توهنتی خیالیبرور ای کورای؟ درست بود، او را نیت خیالیبرور ای میگرد اما شیا صدایند که دجیالیبرور ای میبشد از تارخ به آدم خوش میگرد.</p>	<p>۱۵ آقاها خیالیبرور گفت: «الاحوب است به نگرانس بروریم». آنوقت تک کلاه خیل بزرگ تاقوی پیدا کرد و و فیا آنسوروش گذاشت و دیگر خوش میداد نمود. از تیر کلاه فیا بزر: «کج! کج! کج! ...»</p>

<p>۱۰ آقاها خیالیبرور گفت: «راه میافت بروریم کجی کجیمه» و او را نیت خیل براف انداخت تا به خیل رسیدند خیل با آنها سالم و عطا کرد و گفت: «صخولیمه هوارو بخورید؟» آنها گفتند: «به یقنا» و خیل هم آنها را بخسوطوش بلند کرد و روی پشتش گذاشت. واقعا قوی اعاده بود.</p>	<p>۹ آقاها خیالیبرور انک بر رسید: «دهست جاره بافوق بروریم؟» تک گفت: «بله». آنها در هوالو ایو مراکتش و ناهنگان میبکشم هم روزن. هاهوفا سمندند. پرنده صخول پارس و صدو آقا کجیال برور کجک از تارخ به شدند. واقعا خیل کج بود.</p>
<p>۱۲ او گفت: «از روی من مثل تک بل رد شوید». واقعا نیشنها مفیدی بود. هنوز به وسط راه شسیقه بوند که سومه مار شروع به خندیدن کرد. آنهم سه خنده ای که فقط تعداد زیادی دندان و خشتا کدریده میشد.</p>	<p>۱۱ فصل با آنها از جگال گذشت و آنها را روی سمن کتار و خانه پارس گذاشت و خداسا فیا کرد. کجک او را تیار برور رسید. هاوره میوام انطون در حدنه بروریم؟» و صدای کلفت و صهی ایو ایو ایو سوادید. «شایص بخوانم کجکمان کنم. و فیا آنها تا تیر نیشنمان به تک سومه مار تار.</p>

نگاهی به پهنه آسمان

آسمان ۲

می خواستم خارج از زمین راهم بشناسم. یک قدم از زمین دور تر شدم و ماه را دیدم ولی دنیا تمام نشده، تازه چشمم باز تر شده و می بینم که غیر از زمین من جا های دیگری هم هست.

بعضی از آن ها از زمین خیلی بزرگ ترند، و روی آنها برای همه جا هست در عوض بعضی از آنها آنقدر کوچک هستند که می شود به تهنائی خانه من باشند. یکی از آنها حلقه های قشنگی بدور خودش دارد. آنها با این حلقه ها خیلی قشنگ می شود. بعضی از آنها ماه ندارند. آسمان بدون ماه چطور می شود؟

در عوض یکی از آنها ۱۲ ماهه دارد، حتماً مهتاب آنها از زمین خیلی قشنگتر خواهد بود، من می توانم بجای برگشتن بزمن به اینجا بروم و آنها را ببینم شاید کسی هم در آنها باشد و با او دوست بشوم. زمین و هر که دیگری به دور خودشان می چرخند. همانطور که همه در یک راه همیشه بدور خود شید که از همه بزرگتر است در گردش هستند آنهائی که نزدیک ترند تند تر و آنهائی که دور هستند آهسته تری می چرخند و گرد آنها در یک جهت در یک راه را بره مانند است. اینها جای بزرگی برای



گشتن دارند و در فاصله بین آنها هیچ نیست و در این جای خیلی بزرگ اینها خیلی کوچک به نظری می رسند. کوچکترین چیز در زمین مثلاً ته سنجاق است. ولی اینجا اگر زمین به اندازه ته سنجاق باشد خورشید بزرگ مثل توپی است که ۱۰ متر آن طرف تر باشد عطارد که از همه به خورشید نزدیکتر است، بازم ۴ متر با خورشید فاصله دارد ولی عطارد از ته سنجاق که زمین باشد خیلی کوچکتر است.

سوزمین ما اسکیموها

دنیا را بشناسیم



اسم من کوکی کوکوک است . من یک نوجوان ۱۳ ساله اسکیمو هستم .
 حتماً می پرسید کوکی کوکوک یعنی چه ؟ کوکی کوکوک یعنی میخ کوچک ، آخر
 مردان اسکیمو اسم هر چه را که دوست داشته باشند ولی در دست نشان بنا
 روی بچه ها نشان می گذارند . . . بهمین جهت اسم دوست من «خانه»
 آجری» است و اسم خواهرم «چوب گردو» چون در قبیله ما فقط نوعی
 علف و بوته های تشک و قوت و وحش می روید . از این جهت تهیه و سایل
 چوبی برای پدرم و سایر مردان قبیله چندان آسان نیست . آنها به ساحل
 دریای شمال که با قبیله ما چندان فاصله ای ندارد میروند و چوب های
 که آب دریا با خودش می آورد می گیرند . و با آنها وسایل چوبی درست می
 بقیعه مردان اسکیمو سرمایه ی زیاده ناحیه ما مانع رشد درختان بزرگ

۲۶

در قبیله ما اسکیموها . شکار یعنی همه چیز . . .
 حیوانی را که مردان قبیله شکاری کنند از تمام قسمتهای بدنش استفاده
 می شود از پوستش . . . از گوشش . . . از شاخش . . . از استخوانش
 و حتی از اعصابش . حتماً می پرسید از اعصابش دیگر چه جور استفاده می کنند
 پدرم از شاخ استخوان حیوان سوزن های باریک و بلندی می سازد .
 و مادرم اعصاب حیوان را خشک می کند آنوقت مادر از این اعصاب
 بعنوان نخ استفاده می کند و برای ما لباس از پوست حیوان می دوزد .
 برای اینکه لباس ما گرمتر باشد مادر طرف روی پوست را که موهای
 بلندی دارد به طرف داخل بدن می اندازد . برای تهیه یک لباس صرنا



۲۸

بعد از عطارد ، زهره ، زمین و مریخ هستند و بعد از آنها مشتری است
 که خیلی بزرگتر و به اندازه یک فنجان در فاصله ۵۲ متری از خورشید است
 بعد زحل ، اورانوس ، نپتون و آخر پلوتون است که از زمین هم کوچکتر
 در فاصله ۴۰ متری است . در میان این گروه هیچی نیست . ولی بگذا
 نگاه دیگری بکنم . چراغهای دیگر هم هستند تا از گروه ماههای در اطراف خود
 دارند و مقداری پاره سنگ هم هست . یک چیز تشنگ دیگر ، گروهی که گیسوهای
 نورانی دارند . اینها توده های گاز و گردوغبار هستند که وقتی حرکت می کنند تکه های
 از گازها پشت سرشان می آیند و وقتی که گرم می شوند گازهای عقب مانده مثل
 گیسوئی در پشت سر آنها بنظر می رسند . اما همه چیز ، هر چیزی که هست به دور
 خورشید که از همه بزرگتر است می چرخد خورشید تنها چیز نورانی آسمان است
 خورشید فقط نور است و هیچ جای تاریکی در آن نیست .

اول از همه می خواهم خورشید را ببینم ، چیزی که همه جا نور گرم میدهد و همه او را
 دوست دارند و به دور او می گردند . اگر او را بشناسم . می توانم بقیه راهم بشناسم . چون خورشید
 چیزی است که همه آنها را بدرم گور آورده . و همه نورها از اوست . و بعد سوار نورها
 خورشید خواهم شد و بهر جا که این نورها میروند سرخواهم کشید .

(نهیبه و تنظیم از مسعود بزرگ)

۲۵

می شود چون زمستانهای طولانی سوزمین ما گاه تا ۱۰ ماه ارامه پیدا
 می کند و درجه حرارت خیلی پائین می رود و تابستان که فقط ۲ ماه
 هوا گرمتری شود و درجه حرارت به ۱۰ درجه بالای صفر می رسد
 زندگی در سوزمین ما اسکیموها به آسانی زندگی در شهر نیست . . .
 این ها را مردمی که از شهر به قبیله ما آمده بورتعریف می کرد . این
 حرف درستی است چون هر سال از تعداد اسکیموها کم می شود و
 به شهر نشین ها اضافه می شود .

پدرم که دوبار برای خرید و گردش به شهر مسافرت کرده می گوید
 که در شهر مردم هر چه را بخواهند از فرو و شگاه تهیه می کنند ، ولی ما
 در این جا هر چه را که لازم داشته باشیم پدر و سایر مردان قبیله
 از چوبهایی که دریا با خودش آورده و همچنین از استخوان حیوانات
 تهیه می کنیم . پدرم تا زگی ها دو قبیله مجاطرچا قومی آهنی که از
 شهر با خودش آورده خیلی سرشناس شده است . هر وقت که مردان
 قبیله کار مهمی داشته باشند از پدرم خواهش می کنند که چاقوی
 آهنی را به آنها قرض بدهد . راستش من هم از این جهت خیلی خوشحالم
 چون بچه های قبیله به من که چنین پدری دارم احترام بیشتری می گذارند
 گذشته از چاقوی آهنی پدرم در قبیله از جهت مهارت در کار هم
 معروف است . چون می تواند در مدت کوتاهی لوازم ضروری زندگی را از
 شاخ نوعی گاو که در این نواحی زندگی می کند تهیه کند .

۲۷

حد اقل به پوست ۱۰ گوزن احتیاج است هرست لباس شامل یک پالتو ۲ جفت شلوار ۲۰۰۰ جفت جوراب و دستکش و یک کلاه که سر پالتوخته می شوری باشد . پس قبول دارید که شکار در تبیله ما یعنی همه چیز ؟ ! اسکیمو یعنی کسی که گوشت خام می خورد . چون ما اکثر گوشت شکار را خام مصرف می کنیم . . .

ما به خانه های یمان (ایگلو) می گوئیم . البته ایگلوهای تابستانه بزرگتر هستند ولی زمستانها برای این که هوای اطاق زود گرم شود آنرا کوچکتر می سازیم . ولی در هر حال خانه برفی ما باید گنجایش خوردمان ، اثاثه ها و سگ های مان را داشته باشد . چون شبهای زمستان که کولاک برف هم شروع می شود . مجبوریم سگ هائی را که سورتسه مان را می کشند داخل ایگلو جای بدهیم . پدرم برای ساختن ایگلو اول با یک تکه استخوان بزرگ و نوک تیز برف ها را آزمایش می کند که بفهمد آیا برف های آن محل برای خانه مناسب است یا نه ؟ اگر نتیجه آزمایش مثبت بود آنوقت با یک چاقو تیز و بلند طبقات ضخیم برف را به شکل خشت می بُرد و با نیزه اش دایره بزرگی روی زمین می کشد بعد خشت های برف را روی دایره قرار می دهد و در درودی راهم به طرف جنوب بازمی گذارد تا از باد سرد شمال آسوده باشیم این خشت ها طوری روی هم چیده می شوند که به طرف بالا مانند یک گنبد بهم می رسند . برای چنین خانه بزرگی تقریباً ۳۵ خشت بزرگ برفی لازم است پدرم این خانه را در مدت ۲ ساعت می سازد . بعد نوبت من می شود که بنده

در روزهای خشت های برفی را بگنوم . . بعد از من ، مادرم برای یکی روساخت ، چراغ را در ایگلو روشن می کند . با این کار برفهای سطح داخل خانه آب می شود و دیوار صاف و یک نواختی پیدا می کند . در داخل خانه پدرم سکوی از برف دور تا دور ایگلو می سازد و مادرم این سکوها را با پوست حیوانات شکاری می پوشاند و تکه چوب پهنی را به دیوار فرو می کند و چراغ روغنی را روی آن می گذارد این چراغ که با روغن حیوانات می سوزد هم برای روشنائی هم برای گرمی و هم برای پختن غذا و نیز برای خشک کردن لباس ها یمان بکار می آید .

ما اسکیموها در عرض سال چند بار ایگلوها یمان را عوض می کنیم . هما نظور که گفتم زندگی ما از راه شکار حیوانات و ماهی گیری می گذرد . در بهار مردان قبیله به شکار سگ دریائی می روند . برای شکار این حیوان مقداری از خ های دریائی می شکنند و سوراخی در سطح برف بوجود می آورند . وقتی که سگ دریائی برای تنفس سرش را از این سوراخ در آورد آنها با نیزه شکارش می کنند .

حیواناتی که در این حدود زندگی می کنند : فک ها . . خرس های قطبی . . گوزن سگ ها و مورس ها هستند ولی هر خانواده اسکیمو باید ۵-۶ سگ داشته باشد چون سگ ها در شکار و مسافرت و کشیدن سورتسه خیلی به ما کمک می کنند

ترجمه : پریمپو منوچهری (شیر زن)

« بهترین هدیه »

برنده جایزه مخصوص و رقابت مسابقه نوشته ها دوستان ورقا

در شهر کوچکی در ایران خانواده ای زندگی می کردند این خانواده دارای یک دختر و یک پسر بودند اسم دختر ژیلاد اسم پسر ژوبین بود . ژیلاد و ژوبین بچه های با تربیتی بودند . هر سال

گیتی سگ ۱۵ ساله از طهران

که نوروز فرامی رسید آنها باید رومادری

به دید و بازدید می رفتند ژیلاد یک روز هنگامی که با پدر و مادرش به دید و بازدید می رفت یک لباس پشت و یترین مغازه سرکوجه شان دید . خیلی خوشش آمد . فکر کرد پولهایش را جمع کند تا برای نوروز دیگر آن لباس بخرد . برای همین فرامی آن روز با برادرش به مغازه رفتند تا قیمت آن را بپرسند . آن پسر اهن چهل تومان بود ژیلاد گفت آیا برای نوروز دیگر هم باز از این پسر اهن های آورید ؟ مغازه دار گفت : بله دخترم . ژیلاد خیلی خوشحال شد چون می توانست پولهایش را تا سال دیگر جمع کند .

ژوبین نیز از یک پسر اهن و شلوار خوشش آمد قیمت آن هم چهل تومان بود و برای نوروز دیگر نیز باز از آن پسر اهن و شلوازی آوردند آن دو خواهر و برادر از مغازه بیرون آمدند و از آن روز شروع به جمع کردن پولهایشان



کودند . چون واقعا دلشان میخواست از آن پیراهن‌ها راضی باشند . کم‌کم پول آنها زیاد می‌شد و سال نیز رو به اتمام میرفت و از لباس‌های لجن‌ناز و زوبین و ژیلای نیزمغازه دار آورده بود . آنها هر روز لباس‌های را می‌پند تا اینکه یک هفته به عید مانده بود که ژیلای و زوبین قلک‌هاشان را شکستند پول ژیلای ۵ تومان و پول زوبین ۴ تومان بود آنها خیلی خوشحال شدند چون با پول‌هایشان می‌توانستند پیراهن‌های مورد علاقه‌شان را بخرند . ژیلای به زوبین گفت : برویم مدرسه وقتی که از مدرسه برگشتیم پول‌هایمان را به ما مان می‌دهیم تا ما مان بر ایمان پیراهن بخور بعد آنها با خوشحالی به مدرسه رفتند . ژیلای خواست برود با دوست و همکلاسیش شراره که دختر خوب و مهربانی بود در باره عید صحبت کند ولی هرچه گشت او را پیدا نکرد فهمید که شراره به مدرسه نیامده نوزده شلای خواهر کوچک شراره که در همان مدرسه درس می‌خواند رفت و از او پرسید که چرا شراره نیامده ؟ شلای گفت : «شراره مریض شده یعنی از چند روز قبل حالش بد بود و امروز بدتر شده» و همینطور که حرف می‌زد گریه اش گرفت ژیلای گفت : «گرچه انشاء الله فردا خوب میشه می‌یاد» شلای گفت : «دکتر گفته که اگر دواهاش را که گفته به شراره ندهیم او نمیرود و ما هم پول نداریم که دواهاشو بخریم چون تمام پس اندازمون خرج خرید عید کردیم . تا تهیه کنیم هم درمیشه» ژیلای خیلی ناراحت شد عصر که مدرسه تعطیل شد ژوبین مثل



نوی را که پدر و مادر آنها برایشان خریده بودند به تن کردند و به دیدن بازو دید رفتند . شراره نیز حالش خوب شده بود و روز اول نوزد با خوشحالی بسیار همراه پدر و مادرش و شهلای به دیدن بازو دیدی رفت . ژیلای و زوبین از این که می‌دیدند شراره حالش خوب شده خوشحال بودند و ژیلای به زوبین گفت : حالای فهمم که لباس برای انسان شادی نمی‌آورد بلکه شاد کردن دیگران برای انسان شادی بخش است . از آن به بعد ژیلای و زوبین هر سال پول‌ها جمع می‌کردند و بعنوان یک نا شناس به خانواده‌های فقیر هدیه می‌کردند تا آنها احتیاجاتشان را برطرف کنند یا لباس نو برای بچه‌های فقیر می‌خریدند و بعنوان یک نا شناس به آنها هدیه می‌کردند همیشه خوشحال بودند چون دیگران را خوشحال می‌کردند و هیچوقت بفکر خرید لباس گران قیمت نبودند .

هر روز کنار مدرسه ژیلای ایستاده بود تا او را دید گفت : «ژیلای بیازور بروم خونه چون باید بروم لباس بخوریم» ژیلای گفت : «من اصلا دارم نخورم لباس بخورم چون دو ستم شراره مریضه و اگر دوا بهش نرسه میمیره . او نا پول ندارند دوا بخورند تا بیان تهیه کنند هم کار از کار گذرشته» زوبین گفت : ژیلای من و تو پولامونو بذاریم دو هم و برای شراره بخریم؟ ژیلای گفت : فکر خوبیه سپس آنها بمنزل آمدند و همه چیز را برای پدر و مادرشان گفتند و همچنین که دیگری خواهند آن لباس‌ها را بخردند بلکه دلشان می‌خواست شراره کمک کنند . پدر و مادر آنها هم تمام پس اندازشان و روی پول‌های ژوبین و ژیلای گذاشتند و سپس آنها پول‌ها همراه نامه‌ای در پاکت گذاشتند و ژوبین آهسته در حالی که موافقت بود کسی او را نبیند پاکت را برد و آنرا از لای در به داخل خانه شراره انداخت و برگشت . فردای آن روز در مدرسه شهلای نوزد ژیلای آمد و گفت از شما خیلی متشکرم که به ما پول دادید ما تو نستیم با اون پول دواهای شهره را بخوریم او در اثر خوردن دوا حالش کمی بهتر شده من میدونم شما این کارو کردین ، چون فقط شما می دونستین ما پول نداریم دوا بخوریم ولی چون در نامه خودتون معرفتی نکردین منم به پدر و مادرم و شلای نگفتم که فرستند پول‌ها کیه؟ ژیلای گفت : ما وظیفه خوردنمون را انجام دادیم تازه کار مهمتی نکردیم خواهش می‌کنم به هیچکس نگو که ما اون پولتون را شراره قول داد به کسی نگوید روز اول نوزد ژیلای و زوبین لباسهای

تاج دختر چوپان

دختر چوپانی بود که کارش مراقبت از گوسفندان روی تپه بود . لباس او نازک و حقیر و با هایش برهنه بودند . گاهی از اوقات آرزو می‌کرد که ایکا ش دختر تو شندی بودی می توانست لباسهای ابریشمی و کفش های نقره ای بپوشد و در قصری زیبا زندگی کند . روزی پدر بزرگش به او گفت : شاهزاده خانم های کوچولویی هستند که تاجی طلایی و عده زیادی خدمتکار دارند . ولی هرکس می تواند تاجی بسوزش بگذارد که از تاج آن شاهزاده خانم ها خیلی بهتر باشد . میدانی این تاج



نامه‌ها



دوستهای خوب - باز هم مثل همیشه تعداد خیلی زیادی از شما نامه ، نقاشی شعر و داستان برایم رسیده . هوشمند حسین ۱۳ ساله از شهر آرا و فرزانه ناصری ۱۱ ساله از یزد برایم نقاشی فرستاده اند . پرویز دهقان ۹ ساله از آستانه اراک که یکی از دوستهای قدیمی من است این دفعه هم برایم نقاشی قشنگی فرستاده - پرویز جان در شماره قبل هم گفتم ریورسیدن و رفا تقصیر من نیست اما خیلی امید دارم که امسال بموقع بدست برسد الوهیه ، بهیه ، سراج ، فرشید و ترازکیان از نوشهر برایم نامه نوشته اند و پرسیده اند که چطور می توانند در مسابقه و رفا شرکت کنند . این همه ها خوب باید اخبار مربوط به مسابقه را بخوانند . نادره جاوید ۱۴ ساله از نارمک نامه نوشته و پرسیده که از چه راهی می توانند به ماکمک کند . نادره جان نومی توانی مقاله ، شعر ، نقاشی و داستانهای خوب برای ما بفرستی نادره یک لطیفه یا مژه هم فرستاده که برایت می نویسم :

د معلم به شاگردی که پدرش دکتر است : به پدرت بگو یا در منو ببینه

آقا معلم - ویزیت پدر من پنجاه تومنه !

فریده گلپایگانی کلاس دوم راهنمایی از شمیران برایم شعر فرستاده است یکی از دوستهای خوبم بنام آرتا رحیم پور از اصفهان یک داستان خیالی

۳۸



از چیزهایی مثل خوب بودن ، عاقل بودن ، راستگو بودن و دوست داشتن همه مردم دنیا درست شده است و با احساسات عالی زینت پیدا کرده است مثلاً اینکه حس کنیم گوسفندان در زمستان جای گوم برای خوابیدن و سبزه زیادی برای خوردن دارند هرکدام خوبی که انجام بدهی مثل این است که یک تکه جواهر به تاج زیبای اضافه می شود . آن روز غروب دخترک چوپان روی تپه نشست و به ابرهای سفید زیبا و پرندگانی که در آسمان آبی می پریدند و خورشیدی که نور طلایی رنگی به آسمان می پاشید خیره شد ولی هیچکس ندید که لباس او نازک و حقیر و پاهایش برهنه بودند . چون روی سرش تاجی از نور عشق حقیقت و شادایی درخشید .

از ژاکلین بجاوی . ترجمه : زهره سراج

۳۷

در باره عید فرستاده ولی آرتا جان داستان کامل نیست آنرا بطور کامل برایم بفرست - فریا ممتازیان ۱۴ ساله از چالوس و بهنا زعفرانی و سیامک از گرگان برایم داستان فرستاده اند و داستانهایشان را برای مسابقه و رفا خودتان کنار گذاشتم .

صفا مؤید ۷ ساله از طهران - سعیده مؤید ۹ ساله از طهران ، فریا و شیری دلجویی ۱۰ و ۱۱ ساله از طهران برایم نقاشی فرستاده اند - یکی از بچه هام عکس یک سرخ پوست را برایم فرستاده است اما حیف که اسمش را فراموش کرده بتویسد مینا طغیانی ۱۳ ساله از طهران که همیشه برای من نامه می نویسد این دفعه هم نقاشی شعر و داستان فرستاده است مینا جان وقتی برایم داستان می فرستی بابت زود بنویسی که آنرا از کجا نوشته ای یا نویسنده اش کیست - پرویز تاجی ۱۳ ساله از مشهد برای شرکت در مسابقه و رفا خودتان داستان امری فرستاده است - ولی پرویز جان مطلبی که تو بنام « شکلات سیاه » فرستاده بودی قبلاً یک بار در و رفا چاپ شده - منتظر نامه های بعدی تو هستم - شهناز فروغیان از نارمک یک داستان امری فرستاده - فاخته فروهر از طهران شعر ، نقاشی ، داستان و سرگذشت جناب طاهره فرستاده - سهیلا نصیرزاده ۱۱ ساله از مشهد هم مطلب فرستاده . من منتظر نامه های شما همه این دوستان عزیزم هستم .

این بچه ها هم نماینده من هستند

نوشین حکیمی ۱۴ ساله کلاس دوم راهنمایی از شیراز

۳۹

ترانه محمود نژاد ۱۴ ساله کلاس سوم راهنمایی از شیراز

شمیم حکیمی ۱۲ ساله کلاس اول راهنمایی از شیراز

امیلیا خاجانی ۱۰ ساله کلاس چهارم از اصفهان

فرزانه موسوی ۱۲ ساله کلاس اول راهنمایی از اصفهان

شهرزاد شفیق زاده ۱۵ ساله کلاس سوم راهنمایی از اصفهان

دانا حقیقی ۱۳ ساله کلاس دوم راهنمایی از جلفای اصفهان

چنگیز دهقان ۱۴ ساله کلاس سوم راهنمایی از رضائیه

صفا عطوفی ۱۲ ساله کلاس اول راهنمایی از گنبد قابوس

علاء الدین خاجانی ۱۳ ساله کلاس سوم راهنمایی از اصفهان

فرانک صمدانی ۱۲ ساله « « « از رشت

سهیلا حامد نصیرزاده از مشهد

وهمینطور در طهران کامران گلزار - فرزاد پویان - سعید مطلق نماینده

ورفا شده اند و در کتایبانه و رفا یک روز نامه دیواری قشنگ درست

کرده اند . همیشه منتظر نامه های نماینده های و رفا هستم .

۴۰